



عکس: Pabak Sarkar

ترجمه: سام زندی

پانزده سالم بود که با دوست پسرم آشنا شدم. او سه سال از من بزرگتر بود. با هم بیرون می رفتیم. به نظرم خیلی باحال می آمد، خیلی محافظت می کرد، حمایت می کرد. خوش تیپ بود. اولش خیلی با من خوب رفتار می کرد، تقریباً از من

ولی کمی بعد از این که با هم بودیم، شروع کرد به حسودی، انگار که دائم مراقب بود که ببیند به او خیانت می کنم یا نه. اگر در مهمانی با پسر های دیگر حرف می زدم، دیوانه می شد و طوری نگاهم می کرد که انگار با هر پسری که حرف می زدم، دارم با او لاس می زنم. برخوردش این طوری بود. آن موقع، این کارها به نظرم نشانه این بود "تو دوست دختر منی و هر کاری من بگویم باید بکنی." می گفت: که واقعا دوستم دارد، که خیلی خاطر من را می خواهد.

بعد از حدود یک ماه با هم خوابیدیم. من خیلی عصبی بودم، بیشتر به این دلیل که پدر و مادرم خیلی سخت گیر بودند و می ترسیدم که بفهمند.

پیش از ازدواج را قبول ندارند. من خیلی دلم نمی خواست آن کار را بکنم، بار اولم بود پدر و مادرم ایتالیایی و خیلی مذهبی هستند، رابطه فکر نمی کنم راست راستی دوستم داری،" و خیلی استرس داشتم، ولی فکر کردم بهتر است بکنم، چون او خیلی می خواست. می گفت: به اینکه کس دیگری را دوست دارم. بعد می گفت که دیگران همه می کرد و متهمم "چون نمی خواهی با من سکس داشته باشی، سکس دارند، و می پرسید مشکل من چیست؟ بالاخره تسلیم فشار شدم. نمی دانم چرا، حس می کردم کار بدی کرده ام و حس خیلی بدی داشتم، هرچند که خیلی از دخترهای هم مدرسه ای من با دوست پسرهایشان خوابیده بودند.

می خواست همه کارهایم را کنترل کند. می خواست هر که را "هستی تو مال من" رفتار دوست پسرم با من جوری بود که بخواهد بگوید می بینم، هر چه می نویسم و هر چه می گویم را کنترل کند. می خواست همانی باشم که خودش می خواهد. خوشش نمی آمد که با او می گفتم که با . بعد از مدتی اوضاع خیلی بد شد. اگر به دوستانم حرف بزنم. از دوستانم ایراد می گرفت و می گفت که احمق هستند هر وقت می خواستم با او بحث کنم، "می دانی که خوشم نمی آید با فلانی حرف بزنی." دوستم تلفنی صحبت کرده ام می گفت: پرخاشگر می شد، سرم داد می کشید، و بعضی اوقات سفت فشارم می داد. نزدیک من می ایستاد و داد می زد. با این که خیلی ناراحت بودم، ولی تسلیم می شدم.

معذرت می خواهم، دست خودم نیست که عصبانی می شوم، اگر تو این کارها" گاهی معذرت می خواست که سرم داد کشیده. می گفت بعضی اوقات همان طور عصبانی می ماند، ساکت می "را نکنی، عصبانی نمی شوم، همه اش به خاطر این است که خیلی دوست دارم. نشست و هر چه که اطرافش بود پرت می کرد، یا موقع رانندگی مثل دیوانه ها رانندگی می کرد.

نبود. یک بار بعد از مدرسه منتظرم بود، مرا دید که با یکی از پسرهای همیشه به من شک داشت، انگار هیچ کدام از کارهایم درست برای" که نزدیک بود بیافتم. بعد هم مرتب می گفت داد، آن قدر شدید بود همکلاسی ام حرف می زدم. آن قدر عصبانی شد که مرا هل حرفم را "چی گفتی؟" پرسید "خفه شو." کاسه صبرم لبریز شده بود، برای همین گفتم "چی با او حرف می زدی؟ چی به هم می گفتید؟

برای "به شما مربوط نیست." تکرار کردم، بعد یک کشیده توی صورتم زد. چند نفر داشتند نگاهمان می کردند. دوست پسر من داد زد: همین، کسی چیزی نگفت. همه رویشان را برگرداندند.

این تنها باری بود که مرا زد. بقیه اوقات، کارش بد رفتاری و ایراد گرفتن بود.

خسته شدم. من معمولا آدم خوش صحبت و اجتماعی و سرزنده ای هستم، ولی با او که بودم خیلی ساکت می شدم و تقریبا هیچ وقت لبخند نمی زدم. تمام مدت استرس داشتم، دائم نگران بودم که چه فکری می کند، سعی می کردم هر کاری که او می خواهد بکنم تا عصبانی نشود و اذیت نکند. نزدیکش که بودم خیلی عصبی بودم و می ترسیدم عصبانی بشود.

ارتباطم با بیشتر دوستانم قطع شد، چون وقتی می دیدم از این بابت، خیلی اذیت می کند. به کسی نگفتم با من چه رفتاری دارد، چون چرا تحمل می کنی؟ باید" خیال می کردم تقصیر خودم است. یک بار چند تا از دوستانم دیدند که دارد سرم داد می زند، و به من گفتند خیلی احساس بدی به من دست داد، چون احساس حماقت می کردم، انگار یک عیبی داشتم که باید تحملش می "ازش جدا بشوی. کردم. ولی نمی توانستم ترکش کنم. فکر می کردم خیلی دوستم دارد، و همیشه هم با من بد رفتاری نمی کرد، گاهی خیلی مهربان می شد. خیال می کردم اگر بیشتر شبیه چیزی بشوم که او می خواهد، رفتارش با من بهتر می شود. بیشتر خودم را ملامت می کردم و حس می کردم که لیاقت ندارم. اصلا اعتماد به نفس نداشتم. بعد از مدتها که مثل کثافت با من رفتار کرده بود، این حس را داشتم. و خیلی می ترسیدم از این که اگر ترکش کنم چه واکنشی نشان می دهد. شاید دیوانه بشود. نمی دانستم اگر بخوام ترکش کنم چکار می کند.

یک بار وقتی به او گفتم که دیگر طاقت ندارم و دیگر نمی خواهم او را ببینم، تهدید کرد که به پدر و مادرم می گوید که با هم سکس داشته ایم و با هم مواد مخدر کشیده ایم. فکر کردم اگر پدر و مادرم بفهمند مرا می کشند. مثل این بود که از من حق السکوت می گرفت تا مجبور باشم با او بمانم.

می دانی که زود از کوره در می "خواهر بزرگترش می دید که با من چه رفتاری دارد، ولی وانمود می کرد که گناه از من است. می گفت "رود، تحریکش نکن، چرا این قدر تحریکش می کنی؟"

تلفن کنم تا ببیند که چه کارهایی او مجبورم می کرد هر روزی که نمی بینمش، وقتی از مدرسه به خانه برمی گشتم و پیش از خواب، به کرده ام. پدر و مادرم خوششان نمی آمد آن قدر تلفن بزنم، برای همین باید پنهانی زنگ می زدم، که هیچ آسان نبود.

این وضع تقریبا سه سال ادامه داشت. نمی دانم چرا، ولی بالاخره تصمیم گرفتم از او جدا بشوم. به نظرم متوجه شدم که هیچ وقت عوض نخواهد شد، و رابطه ما همیشه همان طور خواهد ماند. انگار که خرد شدم، طاقتم تمام شده بود و دیگر تحمل نداشتم.

روزی که از او جدا شدم، دیر سر قرارمان رسیدم، آن روز یک تکلیف درسی که خیلی رویش کار کرده بودم دستم بود. آن قدر از دیر کردنم عصبانی شد که تکلیفم را از دستم قاپید و جلوی چشم خودم پاره اش کرد. معلم به من گفته بود که اگر آن تکلیف را خوب انجام پشتت را" و برگشتم و راه افتادم. دنبالم آمد و گفت "دیگر تمام شد" ندم، احتمالا مردود می شوم. حال تکلیفم از بین رفته بود. گفتم: داشتیم توی خیابان سر هم داد می کشیدیم، او بازوی مرا سفت گرفته بود و سرم "دیگر تحمل این کثافت را ندارم." گفتم "به من نکن داد می زد، می گفت که اگر ترکش کنم، به پدر و مادرم می گوید چه کارهایی کرده ام، مثل سکس و غیره. ولی دیگر برایم مهم نبود، فکر کردم کنار آمدن با واکنش پدر و مادرم آسان تر است، تا ماندن با او. بالاخره با همان حال عصبانی راه افتاد و رفت، و من می دانستم که این آخر کار نیست، چون گفته بود که به پدر و مادرم می گوید.

چرا این" وقتی به خانه رسیدم، آنجا نبود. رفتم تو و جلوی مادرم، زدم زیر گریه. همه چیز را برایش گفتم. مادرم حسابی شوکه شد و گفت در آمد. پدرم در را بسته نگه داشت تا او نتواند بعد، صدای "کار را کردی؟ باید به ما می گفتی. می دانستیم که با تو خوب تا نمی کند. بیاید توی خانه.

مدتی طول کشید تا پدر و مادرم آرام شدند، ولی به نظرم به هر حال چاره ای نداشتند غیر از این که آرام بشوند، چون خیلی ناراحت بودند و گریه می کردند. من هم با احساس خلاصی گریه می کردم، راحت شده بودم که بالاخره حرف دلم را به کسی زده بودم. روز بعد، زود از مدرسه بیرون آمدم که او را نبینم. تمام آخر هفته را در خانه ماندم. پدر و مادرم پیغام گیر تلفنی دارند. او چند پیام برایم گذاشت، بعضی هایش عصبانی، بعضی هایش معذرت خواهی. ولی من جوابش را ندادم.

هفته بعد، یک شب دوباره آمد در خانه، ولی پدرم راهش نداد. داد می زد و تهدید می کرد و به در می کوبید و آت و آشغال به طرف خانه می انداخت. پدر و مادرم تصمیم گرفتند به پلیس زنگ بزنند، اگرچه من مخالف بودم. وقتی ماشین پلیس را در خیابان دید، فرار کرد. پلیس ها او را ندیدند. پلیس، زن خیلی مهربانی بود و گفت که می توانیم یک حکم قضایی بگیرییم که نتواند نزدیک خانه ما یا مدرسه من بیاید. پلیس گفت که باید به دادگاه محلی بروم و ماجرا را تعریف کنم و بگویم که چرا از او می ترسم. گفتم در باره اش فکر می کنم. می ترسیدم بروم دادگاه، از واکنش او می ترسیدم، و از این که دیگران چه فکر می کنند.

بعد از آن دیگر به خانه ما نیامد. به نظرم می ترسید که پدر و مادرم به پلیس تلفن کنند. ولی تا مدتی بعد از تعطیل مدرسه، آنجا می آمد، یا سرم داد می زد یا التماس می کرد. من قضیه را به چند دوست مدرسه ام گفتم و برخورد آنها خیلی خوب بود. خیلی راحت شدم که موضوع را گفتم، خودم را خیلی قوی تر حس می کردم. دوستانم کمکم کردند، مراقب بودند که ببینند دنبال من می آید یا نه، و اگر سعی می کرد با من حرف بزند، دور من جمع می شدند. آن قدر می ماندند تا برود.

گاهی وقتی سعی می کرد نزدیکم بیاید، احساس گناه می کردم یا دلم برایش می سوخت، ولی وقتی فکر می کردم چقدر به من استرس عصبانیت کمک کرد از داده بود، سعی کرده بود مالک من باشد و زندگی ام را در دست خودش بگیرد، از دستش عصبانی می شدم. این او دور بمانم.

بعد از چند هفته دیگر سعی نکرد به من نزدیک بشود. به نظرم می دانست چون قضیه را به دوستانم و پدر و مادرم گفته ام، می دانست که دیگر نمی تواند نزدیکم بشود. می داند که مصمم هستم از او دوری کنم. خیلی خوب است که می دانم اگر دوباره مزاحم بشود یا تهدیدم کند، می توانم به پلیس زنگ بزنم یا حکم قضایی بگیرم. اگر در خیابان او را ببینم دوستانم دورم را می گیرند و از من محافظت می کنند.

ایستادم، بیشتر مراقب باشد که با شنیده ام که حالا دوست دختر تازه ای دارد. امیدوارم اذیتش نکند. شاید بعد از این که من در برابرش دوست دخترش با احترام رفتار کند.

حالا که یک سال از آن زمان گذشت، من هم دوست پسری دارم که خیلی به من احترام می گذارد. هیچ وقت به من فشار نمی آورد، و می حالا می دانم که هیچ کس حق "من رفتم." توانم در کنار او خودم باشم. اولین نشانه تسلط یا زورگویی یا فشار را که ببینم، می گویم ندارد آن طور با من رفتار کند. اگر کسی را دوست داشته باشی باید به او احترام بگذاری.

اگر کسی را بشناسم که با او بدرفتاری می شود، سعی می کنم با او در باره اش صحبت کنم. بهش می گویم خجالت نکش، تقصیر تو می گویم اگر فکر می کنی می توانی، هر چه زودتر از او جدا شو، چون بدرفتاری آدم را فرسوده می کند. دیگر او نیست، تقصیر اوست. به امیدوار نباش که او عوض می شود. احتمالا داری وقتت را تلف می کنی. ولی مراقب باش، چون رابطه با بعضی مردها می تواند ترسناک باشد، به خصوص وقتی سعی کنی ترکش کنی. اگر یکی از دوستان من حس کند نمی تواند یک رابطه ناخوشایند را تمام کند، از او ایراد نمی گیرم، پیش او می مانم و حمایتش می کنم. به او می گویم مطمئن باش راه هایی هست که بتوانی از خودت مراقبت کنی. به او می گویم حرف زدن با دیگران چقدر می تواند مفید باشد، چون اگر کسی از آدم حمایت کند، آدم حس می کند خیلی قوی تر است.

در ضمن به او می گویم که وقتی از بدرفتاری خلاص بشوی، اوضاع بهتر می شود. حس می کنی زندگی ات را پس گرفته ای، اعتماد به نفس ات بر می گردد، از زندگی دوباره لذت میبری. و گرچه مدتی طول می کشد تا دوباره به دیگران اعتماد کنی، قوی تر می شوی و آگاهی بیشتری در باره حقوق خودت پیدا می کنی.

<http://lovegoodbadugly.com/isabellas-story/> منبع: